

گذاشتند. ستوانی که چشمان زیبای زنانه و باشلق سرخ داشت، با دستهای فشرده بر سر گریخت. گلوله‌ای او را چنان به هوا بلند کرد که گفتی می‌خواهد از روی مانع بپرد. افتاد و دیگر برنخاست. دو قزاق سروان بلند بالا را به زیر تیغ گرفتند. سروان تیغه‌های شمشیرها را می‌گرفت و از دستهای شرحه شرحه اش خون بر آستین روان بود. چون کودکی فریاد کشید، روی زانوانش افتاد، به پشت درغلتید، سرش را روی برف می‌غلتاند و در چهره‌اش چیزی جز دو چشم خون گرفته و دهانی سیاه که به فریادی ناتمام باز مانده بود، هیچ نبود. تیغه‌های پروازکننده بر دهان و صورتش فرود می‌آمد، اما هنوز با صدائی نازک آمیخته به درد و ترس فریاد می‌کشید. قزاقی پا های خود را در دو طرف پیکر افسر گذاشت و با گلوله‌ای خلاصش کرد.

دانشجوی مجعد موی نظام چیزی نمانده بود که از حلقه محاصره بگریزد، اما یکی از قزاقان آتامان به او رسید و از پای درآوردش. همین قزاق گلوله‌ای در پشت افسری نشانده که می‌دوید و پالتواش در باد تکان تکان می‌خورد. افسر چمباتمه‌زد و تا لحظه جان سپردن سینه‌اش را در چنگ فشرد. ستوان یکم خاکستری موئی در جا کشته شد؛ و در همان حال که زندگی را بدرود می‌گفت با پا های خود گودال عمیقی در برف ایجاد کرد و چنانچه قزاقی بر او رحمت نیاورده و محنتش را پایان نداده بود، همچنان، چون اسبی سرکش و افسار زده به لگد زدن ادامه می‌داد.

بلافاصله پس از آغاز کشتار گریگوری ارا به را کشان کشان ترك گفته و همچنانکه با چشمان خون گرفته به پادتیالکف خیره شده بود، به سوی او می‌آمد. اما مینایف او را از عقب گرفت، دستش را پیچاند، تپانچه را از کفش درآورد و چشم در چشم او دوخت و نفس زنان پرسید: « پس چه توقعی داشتی؟ »

۱۳

تپه پوشیده از برف با تابشی خیره کننده در پرتو آفتاب و آسمان آبی بی ابر به سفیدی شکر برق می‌زد. در دامنه این تپه روستائی با خانه های پراکنده چون لحافی چل‌تکه گسترده بود. در سمت راست، کلبه‌های کوچک و ماواهای متوطنان آلمانی به صورت لکه های آبی رنگ خفته بود. در شرق دهکده، تپه شیب‌دار دیگری پر از شیار آبکندها از زمین برمی‌خاست و بر پیشانی آن تیرهای تلگراف پرچینی ساخته بود. روزی بود به نحوی غیر عادی روشن و یخ‌بندان. گردا گرد خورشید ستونهای مه با رنگین کمائی ملایم دود می‌کرد. باد شمال می‌وزید و برف را از دشت می‌روفت. اما پهنه برف پوش در جانب افق صاف بود؛ فقط در سمت خاور، درست در خط آسمان و زمین، مهی بنفش روی دشت پیچان بود.

پانته‌لی پراکفی به‌ویج به میله‌راوو رفته بود تا گریگوری را به خانه برگرداند. اما بر آن شد که در این دهکده نماند و شب را در کاشارا بگذراند. تاتارسکی را در پاسخ تلگرام گریگوری ترك گفته و پسر خود را در قهوه‌خانه‌ای منتظر یافته بود. گریگوری بعد از مجروح شدن در گلوباکایا، طی مسافرتی يك هفته‌ای با بیمارستان صحرائی خود را به میله‌راوو رسانده و چون زخمش اندک بهبودی یافته بود، تصمیم به بازگشت به زادگاه خود گرفته بود.

با احساسی آمیخته از ناخوشنودی و شادی راهی شد: ناخوشنودی از اینکه هنگ

خود را در بهجوحه نبرد برای کسب قدرت ترك می‌کند و شادی از اینکه بار دیگر خانواده خود را خواهد دید. اما آرزوی دیدن آکسینیا را حتی از خود پنهان می‌داشت، بدون آنکه بتواند اندیشه او را از ذهن براند.

دیدار گریگوری با پدرش توأم با احساس بیگانگی بود. پاتهلئی (که پیوتر چیزی در گوشش نجوا کرده بود) با قیافه‌ای گرفته و منگ به گریگوری نگاه می‌کرد و دلشوره‌ای استفهام آمیز در چشمانش در بازی بود. شب هنگام به تفصیل از گریگوری درباره حوادث منطقه دن سؤال کرد و پیدا بود که جوابهای پدرش او را قانع نساخته بود. ریش جوگندی‌اش را می‌جوید و به چکمه‌های نمدی‌اش چشم می‌دوخت و بینی‌اش را بالا می‌کشید. در آغاز از بحث و جدل طفره می‌رفت، اما در دفاع از کاله‌دین آتشی شد و مثل روزگار گذشته به گریگوری گفت که خفه شود و حتی با پای لنگش به زمین لگد کوفت.

«نمی‌خواهد تو برایم حرف بزنی! پائیز، کاله‌دین به تاتارسکی آمده بود. در میدان میتینگ دادیم، او روی میزی ایستاد و با پیر مردها حرف زد و عین کتاب مقدس پیشگوئی کرد که رعیتها می‌آیند و جنگ می‌شود و اگر ما تصمیم نگیریم که می‌خواهیم چه کنیم همه چیز را از دستمان می‌گیرند و در سرزمین ما زندگی می‌کنند. حتی آن موقع می‌دانست که جنگ می‌شود. خوب، شما ها چه می‌گوئید، تخم سگ‌ها؟ یعنی او از شما بی‌سرو پاها کمتر می‌فهمد؟ يك چنین ژنرال با سوادى که فرمانده ارتش بوده، خیال می‌کنید کمتر از شما ها سرش می‌شود؟ کسانی که در کامنسکایا هستند، مثل شما ها بی‌سوادند و برای مردم درد سر درست می‌کنند. این یارو پادتیالکف شما-این دیگر چه کسی است؟ استوار است؟ زکی! هم درجه من است. آخر و عاقبت ما را بین!»

گریگوری به اکراه بحث می‌کرد. از پیش می‌دانست که پدرش چه عقایدی خواهد داشت و می‌دانست که عنصر تازه‌ای در عقاید خودش وارد شده است. نمی‌توانست مرگ چرتسف و کشتار بی‌محاكمه افسران اسیر را فراموش یا عفو کند.

دو اسب سورتمه زنبیلی را به آسانی می‌کشیدند. اسب زین شده گریگوری را يلك بسته بودند. از روستاهای آشنا در طول راه می‌گنشتند. گریگوری در تمامی راه بازگشت به خانه از هم گسیخته و بی‌هدف به رویدادهای اخیر می‌اندیشید و می‌کوشید دستکم علائمی برای آینده ترسیم کند. اما ذهنش از استراحت در خانه فراتر نمی‌رفت. «وقتی که به خانه برسیم، کمی استراحت می‌کنم تا زخمم خوب شود، بعد از آن...» شانه‌های خود را بالا انداخت. «تابیینیم. روزگار نشان خواهد داد.»

از خستگی ناشی از جنگ در هم شکسته بود. میل داشت به این جهان سراسر نفرت زده و غیر قابل درك، پشت کند. در قفایش همه چیز خفقان آور و متناقض و یافتن صراط مستقیم دشوار بود؛ زمین چون باتلاق در زیر پایش فرو می‌رفت، راه به شاخه‌های بسیار منشعب می‌شد و هیچ اطمینان نداشت که راه درست را برگزیده باشد. به سوی بالشویکها رانده شده و عده‌ای را هم به دنبال خود کشانده و اکنون دل و جانش سرد شده بود. «یا حق ایزوارین بود؟» اما همینکه فکر می‌کرد باید به زودی خیشها را برای شخم بهار آماده کند و آخورهای ترکه‌ای را بیافد و هنگامی که زمین از زیر برف درآمد و خشك شد، باید به دشت رود و دستهای آرزومند کارش دسته‌های گاوآهن را در جنگ بگیرد و تکانها و لرزشهای آن را چون

موجودی زنده احساس کند؛ و هنگامی که به یاد می‌آورد که به‌زودی در رایحه شیرین علف نورسته و زمین نمناک که با خیش زیر و رو شده است، دم خواهد زد، قلبش در سینه گرم می‌شد. حسرت آب و جارو کردن طویله و باد دادن علوفه و بوئیدن عطر پزمرده شبر و یونجه و بوی تند و نافذ پهن داشت. خواهان صالح و آرامش بود؛ و از این رو چشمان افسرده‌اش به هنگام خیره شدن به دشت، به‌اسبها، و به پشت پدرش، از شادی نهفته‌ای سرشار می‌شد. همه چیز یاد آور زندگی نیمه فراموش شده پیشین بود: بوی پوست گوسفند که از پالتو پدرش برمی‌خاست، قیافه خوش‌آیند اسبان تیمار نشده، و خروسی که در حیاط خانه‌ای می‌خواند. زندگی در آنجا، در خلوت و رخوت، سخت سرشار و شیرین می‌نمود.

روز بعد، سرشب به تاتارسکی رسیدند. گریگوری از بالای تپه به جانب دن نظر افکند: ماندابهایی محاط در ساقه‌های پوست سموری‌نی؛ درخت خشکیده سپیدار؛ اما آن سوی دن چنان نبود که در روزگار پیشین بود دهکده، ردیفهای آشنای خانه‌های روستائی، کلیسا، میدان... همینکه چشمش به خانه خود افتاد خون به سرش هجوم آورد، و سیل یادها وجودش را فرا گرفت. چوب چاه بادستد بید باف که به هوا بلند شده بود، گوئی او را به سوی خود می‌خواند.

پانتلهئی برگشت و لبخند زد: «چشمهات مورمور نمی‌شود؟»
گریگوری بی‌آنکه احساسات خود را پوشیده دارد، جواب داد: «چرا... آن هم چه طور!»
پیر مرد از سر رضایت آهی برآورد: «وطن عجب چیزی است!»
سورتمه را به سوی مرکز ده راند. اسبها به چابکی از تپه پائین دویدند و سورتمه که از روی برآمدگی‌ها و فرو رفتگی‌ها بر می‌جست، به دنبالشان می‌لغزید. گریگوری مقصد پدرش را حدس می‌زد، با این وجود پرسید:

— «برای چه می‌خواهی از وسط ده رد بشوی؟ برو به طرف کوچه خودمان.»
پانتلهئی برگشت و چشمک زد و همچنانکه زیر سیلی می‌خندید، گفت: «من پسرهایم را مثل قزاقهای ساده راهی کردم، اما آنها خودشان راه افسری رساندند. فکر نمی‌کنی که من افتخار می‌کنم پسر را از وسط ده ببرم؟ بگذار ببینند و حسودی‌شان بشود! دلم خنک می‌شود، پسر جان!»

در خیابان اصلی به اسبها هی زد و در حالیکه از سورتمه به بیرون خم شده بود، شلاقش را بر پهلوی اسبها فرود آورد؛ و اسبان، که می‌دانستند نزدیک خانه‌اند، چنان پر نشاط و چابک می‌تاختند که گفتمی پس از پیمودن یکصد و چهل و وست راه هیچ خسته نشده‌اند. قزاقان رهگذر تعظیم می‌کردند و زنان از زیر دستهایشان از داخل حیاط خانه‌ها و از پنجره‌ها نگاه می‌انداختند و ماکیانها قدقدکنان در کوچه‌ها پراکنده می‌شدند. همه چیز مثل ساعت منظم کار می‌کرد. از میدان گذشتند. اسب گریگوری از نیمرخ به اسب دیگری که به نرده‌های خانه‌ها مخف بسته شده بود، نگاه افکند، خرناسی کشید و سرش را بالا گرفت. انتهای دهکده و بام خانه استاخف در دید رس بود. اما در نخستین چهار راه حادثه‌ای روی داد. بچه خوکی که در جاده می‌دوید، غفلت کرد و به زیر سمهای اسبان افتاد، غرید و غلتید و جیغ‌کشان کوشید پشت شکسته‌اش را بلند کند.

پانتلهئی با شلاق ضربه‌ای به خوک زد و فریاد کشید: «مرده شویت ببردا!»

بدبختانه حیوان متعلق به آنیوتکا Anyutka ، بیوه آفانکا آزورف، زن تند خوی زبان دراز بود. آنیوتکا از حیاط خانه‌اش بیرون دوید و چنان سیلی از دشنام جاری کرد که پانته‌لی مهار اسبها را کشید و سر برگرداند.

— «احمق! بپند آن دهن را! چرا عرو تیز می‌کنی؟ پول خوک اکبیری ات را می‌دهیم.»

— «هیولا...! ابلیس! اکبیری خودتی، پیر سگ چلاق! همین الان می‌برمت پیش آتامان!» و ضمن تکان دادن هر دو دست، جیغ می‌کشید: «یادت می‌دهم چطور حیوان یک بیوه زن بدبخت را له می‌کنند!»

پانته‌لی بیش از این تاب شنیدن نداشت، با رنگ و روئی برافروخته نعره زد:

— «دهن گا...!»

زن با حرارت جواب داد: «ترك لعنتی!»

پانته‌لی صدایش را بلند کرد: «ماده سگ، صد نفر ننهات را گا... اند!»

اما آنیوتکا آزورف در فحاشی در نمی‌ماند:

— «خارجی! خانم بازا دزدا کی بود که چنگک دزدید؟ کی دنبال بیوه‌زنها راه می‌افتد؟ همچون زانجه‌ای وراجی می‌کرد.»

پیر مرد نهیب زد: «با این شلاق می‌زنم توی سرت، ها، زنک شلخته!»

اما اکنون آنیوتکا چنان کلمات رکیکی می‌گفت که حتی پانته‌لی، که به عمر خود بسیار چیزها شنیده و دیده بود، از فرط ناراحتی سرخ می‌شد و عرق می‌کرد.

اندک اندک گروهی انبوه گرد آمده بودند و به این تبادل تعارفات میان ملامخ پیر و بیوه نجیبه آزر ف به دقت گوش می‌دادند که گریگوری گفت: «راه بیفتا برای چه ایستاده‌ای؟» پانته‌لی گفت: «عجب زبانی!» و مایوسانه تفی انداخت و با شلاق اسبها را طوری به حرکت درآورد که گوئی می‌خواست خود آنیوتکا را زیر کند.

سر پیچ بعدی پانته‌لی برگشت و با احتیاط نگاه کرد:

— «چه جور فحش می‌داد... عجب ناکسی است! انشالله که باد کنی و پترکی، خیک‌گا!» و با غیظ ادامه داد: «باید خودش را هم مثل خوکش له کردا با آن زبانی که دارد گوشت آدم را آب می‌کند!»

گر کره‌های آبی خانه خودشان نزدیک می‌شد. پیوتر با سر برهنه و پیراهن بدون کمر بند، دروازه را گشود. روسری سفیدی درخشید و دونیا، که چشمان سیاهش برق می‌زد، از پلکان پائین دوید.

پیوتر ضمن بوسیدن برادرش در چشمان او نگریست.

— «حالت خوب است؟»

— «زخمی شده بودم.»

— «کجا؟»

— «نزدیک گلوبا کایا.»

— «باید کار بهتری می‌کردی! بایستی از خیلی وقت پیش به خانه برمی‌گشتی.»

با گرمی و محبتی برادرانه گریگوری راتکانی داد و او را به دونیا سپرد. گریگوری برودش رسیده خواهرش را در آغوش گرفت و لبها و چشمانش را بوسید و آنگاه با شگفتی قدم واپس نهاد.

— «دونیا، شیطان هم نمی‌توانست تو را بشناسد! بین چه دختری شده‌ای، مرا بگو که خیال می‌کردم خیلی زشت و بدتر کیب می‌شودی.»

— «آخ، آخ، برادرا»

دونیا نگاهت برادرش او را نیشگون بگیرد و با لبخندی شبیه لبخند گریگوری، که دندانهای سفیدش را نمایان می‌کرد، از چنگ او گریخت.

ایلی نیچنا دو قلوها را در بغل گرفته بود و می‌آورد و ناتالیا پیشاپیش او می‌دوید. همسر گریگوری به طرزی شگفت‌انگیز شکفته و زیبا شده بود. موی سیاه براق شانه خورده‌اش که به صورت کیسی ضخیم بافته شده و در پشت سر انداخته بود، رخسار برافروخته از شادی او را دلنشین‌تر می‌ساخت. به گریگوری آویخت و لبان خود را ناشیانه بارها به روی و موی او کشید، پسرش را از بغل ایلی نیچنا ربود و به شوهرش داد و با غروری شادمانه فریاد زد:

«بین چه پسر خوشگلی داری!»

ایلی نیچنای هیجان زده، ناتالیا را کنار زد و گفت:

— «بگذارید نگاهی به پسر خودم بیاندازم!» سر گریگوری را به پائین خم کرد، پیشانی‌اش

را بوسید و با دستهای زبرش صورت او را فوازش داد و در همان حال اشک شوق و شادی از دیده فرو بارید.

— «دخترت، گریشا! ببین، بگیرش!»

ناتالیا دخترک را در بازوی دیگر گریگوری جا داد، که در آن گیر و دار نمی‌دانست به کدام يك نگاه کند: به ناتالیا، یا مادر، یا به فرزندان خود. پسرک با چشمان عبوس و ابروان گره خورده، تبار خالص مله‌خف را داشت: همان پلکهای کشیده چشمان سیاه و نسبتاً عبوس و سفیدی برجسته مایل به آبی چشم و خطوط گسترده ابروان و پوست گندمگون. دست کوچک چرکینش را در دهان فرو برده بود و سرسختانه و بی‌امان پدرش را می‌نگریست. گریگوری فقط می‌توانست چشمان ریز و کنجکاو دخترش را ببیند؛ بقیه صورتش در شالی پیچیده بود. همچنانکه هر دو کودک را در بغل داشت، به سوی پلکان رفت؛ اما دردی ناگهانی در پایش پیچید.

خنده‌ای کج و شرم‌رویان کرد و گفت: «ناتالیا، بگیرشان! و گرنه نمی‌توانم از پله‌ها

بالا بروم.»

داریا در وسط آشپزخانه ایستاده بود و موهای خود را می‌آراست. لبخند زد و بی‌پروا به طرف گریگوری آمد، چشمان خندان را بست و لبان نمناک گرمش را بر لبهای او فشرد.

شوخی طبعانه ابروان ظریف کمانی‌اش را بالا برد و گفت: «مزه توتون می‌دهی!»

— «عزیزم، پسر! بگذار يك دفعه دیگر نگاهت کنم!»

گریگوری وقتی که صورتش را بر شانه مادرش می‌گذاشت، لبخند زد و قلبش مورمور شد. پانته‌لی با کلاه قرمز و کمر بند سرخش در حیاط دور و بر سورتمه می‌لنگید و اسبها را ازمال بند باز می‌کرد. پیوتر اسب گریگوری را به اصطبل و زینش را به داخل خانه برده بود و به دونیا که يك حلب نفت را از درون سورتمه برداشته بود، چیزی می‌گفت.

گریگوری پوستین و پالتواش را در آورد و به پای تخت آویخت، بعد مویش را شانه زد، روی نیمکتی نشست و پسرش را صدا زد:

— «میشا، بیا پیش من! ببینم، مگر مرا نمی‌شناسی؟»

کودک، که هنوز دستش در دهانش بود، به سوی او رفت، اما کنار میز ایستاد. مادرش که از کنار بخاری با مهر و غرور به او نگاه می‌کرد، خم شد و چیزی در گوش دخترش گفت و او را آرام به جلو هل داد.

— «برو!»

گریگوری هر دورا گرفت و روی زانوهای خود نشاند و پرسید:

— «مگر مرا نمی‌شناسید، فسقلی‌ها؟ پلیا Polya، بابات را نمی‌شناسی؟»

پسرک، حال که خواهرش را در کنار خود می‌دید، جسورتر شده بود: «تو بابای ما نیستی.»

— «پس کی هستم؟»

— «تو یک قزاق دیگری.»

گریگوری با صدای بلند خندید: «که این‌طور! پس باباتان کجاست؟»

دختر با لحنی محکم گفت: «توی ارتش است.» از میان دو قلوها، دخترک جسورتر بود. ایلی‌نیچنا با خشونت ساختگی گفت: «حق دارید، بچه‌ها، خدمتش برسیدا اینهمه سال دور بوده حالا خیال می‌کند چون بالاخره به خانه برگشته همه باید بشناسندش!» به روی گریگوری لبخند زد. «حتی زنت به زودی ولت می‌کند! خودمان داشتیم برایش دنبال شوهر می‌گشتیم!»

گریگوری به شوخی از زنش پرسید: «راست می‌گویند، ناتالیا؟ آره؟»

ناتالیا سرخ شد، اما بر ناراحتی خود فائق آمد، رفت و در کنار او نشست. چشمان بی‌نهایت شادش گریگوری را می‌بلعید و دست داغ و زبرش دست خشک و تیره او را نوازش می‌داد.

ایلی‌نیچنا صدا کرد: «داریا، میز را بچین!»

داریا خندید: «خودش زن داردا!» و با گامهای بی‌پروا به سمت اجاق رفت.

چون همیشه باریک اندام و خوش پیکر بود. جورابهای پشمی قفائسی‌اش ساقهای شکیش را محکم می‌پوشاند و کفشهایش چنان متناسب پاهایش بود که گفتی خاص او ساخته بودند. دامن چین‌دار تمسکی رنگش کمری تنگ داشت و پیش‌بند گلدوزی شده‌اش مثل برف سفید بود. گریگوری چشم به سوی همسرش گرداند و پی برد که تا اندازه‌ای دیگرگون شده است. ناتالیا خود را به مناسبت بازگشت شوهرش آراسته بود: پیراهنی از اطلس آبی با آستین‌های تور که در مچ تنگ می‌شد، پیکر خوش‌ترانش را جلوه می‌داد و پستانهای نرم و بزرگش را برجسته می‌نمود و دامنی آبی رنگ با حاشیه دوزی پرچین کمرگاهش را دربر می‌گرفت. گریگوری به ساقهای خوش ترکیب و گوشتالو و شکم سفت و سرین پهنش، که به کفل مادیانی خوب پرورده می‌مانست، نگاه کرد و با خود گفت: «زن قزاق را وسط هزار زن می‌شود شناخت. طوری لباس می‌پوشد که همه چیز را نشان بدهد: (اگر دلت می‌خواهد نگاه کن، اگر هم نمی‌خواهی، نخواه!) اما عقب و جلوی زن رعیت فرقی ندارد، مثل اینکه توی جوال رفته باشد...» ایلی‌نیچنا نگاهش را دریافت و لاف زد:

— «بین زنهای افرهای ما قزاقها چطور لباس می‌پوشندا از هیچ خانم شهری کمتر

نیستند!»

داریا کلام او را برید: «این چه حرفی است که می‌زنی، مادر؟ ما کجا و خانمهای شهری کجا!»
و به تلخی افزود: «یکی از گوشواره‌های من شکسته، اگرچه از اولش هم ارزشی نداشت.»
گریگوری دست بر پشت پهن زنش گذاشت و برای نخستین بار با خود گفت: «خوشگل است، همه می‌دانند. بدون من چه جوری سر کرده؟ حتماً مردها دنبالش بوده‌اند، شاید خودش هم به کسی چشم داشته. نکند این طور باشد!» با این اندیشه ناگهانی قلبش سخت تپید و بسا نگاهی کنجکاو به رخسار گلquam زن، که به عات مالیدن پماد خیار درخشان و شاداب بود، خیره شد. ناتالیا زیر این نگاه موشکاف رنگ به رنگ شد و زمزمه کرد:

— «برای چه این جوری نگاه می‌کنی؟ خوشحالی که باز مرا می‌بینی؟»

— «خوب، معلوم است.»

آن اندیشه ناخوش آیند را از سر راند، اما يك دم نسبت به همسرش احساس خصومتی مبهم و ناآگاهانه کرد.

پانته‌لی سرفه کنان وارد شد، در برابر شمایل بر خود خاج کشید و قارقار کرد:

— «خوب، يك دفعه دیگر سلام بر همه!»

ایلی نیچنا که دور و بر می‌پلکید و قاشقها را به هم می‌زد، جواب داد: «سلامت باشی، مرد!

یخ کرده‌ای؟ منتظرت بودیم. سوپ داغ است.»

پیر مرد دستمال قرمزش را از دور گردن باز کرد و پوستینش را درآورد، یخ ریزه‌ها را از ریش و سیبش تکاند، پهلوی گریگوری نشست و گفت:

— «سر تا پا یخ کرده‌ام؛ ولی وقتی که از وسط ده رد می‌شدیم، حسابی گرم شده بودیم.

خوك آنیوتکا آزارف را زیر کردیم. ماده سگ! نمی‌دانم چطور فهمید و از خانه بیرون دوید.

چه هنگامه‌ای به پا کرد! می‌گفت (حقت را کف دستت می‌گذارم، فلان فلان شده، مگر تو نبودی

که چنگک دزدیدی!) من که نمی‌دانم، کدام چنگک، شیطان می‌داند!»

همه القابی را که آنیوتکا به او داده بود ذکر و فقط «خانم‌باز» را حذف کرد. گریگوری

خندید و پشت میز نشست. پانته‌لی برای آنکه خود را در نظر پسرش تبرئه کند، با شدت و

حدت گفتارش را پایان داد:

— «می‌خواستم با شلاق خدمتش برسم، ولی گریگوری همراه بود و موقعش مناسب

نبود.»

پیوتر در را باز کرد و دونیا وارد شد و گوساله قشنگی را که بارسن بسته بود با خود آورد.

پیوتر با کف پا گوساله را به جلو هل داد و شادمانه فریاد زد: «برای جشن چهارشنبه

سوری* باید کلوچه خامه‌دار بخوریم.»

بعد از خوردن شام، گریگوری خورجینش را باز کرد و سوقاتی‌ها را درآورد. «این

مال شماست، مادر»، و شال گرمی به او داد. ایلی نیچنا که قیافه جدی گرفته و مانند دختری

تازه سال سرخ شده بود، شال را گرفت و آن را روی دوشش انداخت و مدتی آنچنان دراز

* جشنهای بین چهارشنبه خاکستر و عید فصح. این جشنها توأم با آتشبازی و سوزاندن اشیاء بی‌مصرف و

و کهنه خانه است. از نظر زمان برگزاری نیز به چهارشنبه‌سوری ایران نزدیک است. به مناسبت شباهت در مراسم

و قرابت در زمان، در این جشنهای سنتی، مراسم یادشده را چهارشنبه‌سوری ترجمه کردیم. م.

در آئینه محو ستایش جمال خود شد که حتی پاتهلئی به غیظ آمد:

— «مادر فولاد زر مرا بین جلوی آینه چه بادی کرده! به!»

گریگوری شتابان گفت: «پدر، این هم مال شماست» و يك كلاه تازه قزاقی جلو بلند را که نوار سرخ آتشی داشت باز کرد.

— «خدا عمرت بدهد! يك كلاه تازه لازم داشتم. سال پیش توی مغازه اصلاً پیدا نمی‌شد. من هم دوست نداشتم با كلاه کهنه‌ام به کلیسا بروم. به درد کله مترسک می‌خورد» و با لحنی غضبناک و در حالیکه چنان به اطراف می‌نگریست که گفتمی بیم دارد کسی هدیه پسرش را از دستش درآورد، ادامه داد: «با وجود این باز هم به سرم می‌گذاشتم.»

آنگاه برگشت تا جلوی آینه كلاه را امتحان کند. اما نگاه ایلی نیچنا را دید و دفعتاً راهش را کج کرد و به طرف سماور لنگید و جلوی آن ایستاد و کوشید كلاه را که لبه‌اش را سبک‌رانه کج گذاشته بود، ببیند.

ایلی نیچنا گفت: «پیر خرف، آنجا چکار می‌کنی؟» اما پاتهلئی با تشر جواب داد:

— «وای که تو چقدر خری، زنا این سماور است نه آینه.»

گریگوری يك طاقه پارچه پشمی دامنی به زنش داد و فرزندانش يك پوند كيك عسلی گرفتند. به داریا يك جفت گوشواره نقره، به دونیا پارچه پیراهنی و به پیوتر سیگار و توتون رسید. هنگامی که زنها راجع به سوقاتی‌های خود و راجی می‌کردند، پاتهلئی با سینه‌ای جلو داده چون رب‌النوعی در آشپزخانه قدم می‌زد.

— «شما يك قزاق حسابی هنگ گارد جاویدا ندارید! چندتا جایزه هم گرفته! در حضور امپراتور جایزه او لرا برده. يك زین با تمام ساز و برگش! این قزاق منم...!»

پیوتر، که سبیل گندمی رنگش را گاز می‌گرفت، با ستایش به پدرش نگاه می‌کرد. گریگوری لبخند زد، مرد ها سیگار گیراندند و پاتهلئی، که با ناراحتی از پنجره نگاه می‌کرد، به گریگوری گفت:

— «پیش از اینکه همسایه‌ها و قوم و خویشها سروکله‌شان پیدا شود، به پیوتر بگو آنجا چه خبر هست.»

گریگوری دستش را تکان داد: «جنگ می‌کنند.»

پیوتر خود را در وضع راحت‌تری قرار داد و بی‌درنگ پرسید: «الان بالشویکها کجا هستند؟»

— «از سه طرف پیش می‌آیند، از تیخارتسکایا Tikhoretskaya، از تاگانراگ Taganrog و وارانژ.»

— «خوب، پس کمیته انقلابی شما چه نظری دارد؟ چرا اجازه می‌دهند که آنها وارد خاک ما بشوند؟ کریستونیا و ایوان آلکسی‌به‌ویچ برگشتند و برایمان جوراجور یاوه بافی کردند، ولی من حرفشان را باور نمی‌کنم. وضع آن‌طور نیست که اینها می‌گویند.»

— «از کمیته انقلابی کاری ساخته نیست. قزاقها دارند به دهاتشان برمی‌گردند.»

— «برای همین کمیته هواخواه شورا هست؟»

— «خوب، معلوم است که علتش همین است.»

پیوتر در اثناء يك زدن به سیگار خاموش بود، سپس به برادرش نگاه کرد و بی‌پرده پرسید:

— «تو طرفدار کی هستی؟»

— «من يك دولت شورائی می خواهم.»

پانتله‌ئی مثل بشکهٔ باروت منفجر شد: «احمق! پیوتر تو برایش تعریف کن!»

پیوتر لبخند زد و با دست روی دوش برادرش کوبید.

— «مثل اسب وحشی سرکش است. مگر کسی می‌تواند با او حرف بزند پدر؟»

گریگوری به خشم آمد: «حرفی نیست که برایم بگویند! کور که نیستم. جبهه رفته‌ها

توی ده چه می‌گویند؟»

— «جبهه رفته‌ها به ما چه ربطی دارند؟ مگر تا به حال تو این کریستونیای الاغ را

شناخته‌ای؟ چه چیزی را می‌تواند بفهمد؟ مردم گیج شده‌اند و نمی‌دانند باید از کدام راه بروند.»

پیوتر دستی به سبیلش کشید و ادامه داد: «صبر کن تا ببینی بهار چه اتفاقی‌ها خواهد

افتاد... تازه اول دردمس است... در جبهه وانمود می‌کردیم که بالشویک شده‌ایم، ولی حالا

وقتش رسیده که سر عقل بیائیم. (ما به مال دیگران چشم نداریم، ولی به مال ما هم دست نزنید!)

این حرفی است که قزاقها باید به هر کسی که می‌خواهد به زور اینجا وارد شود، بزنند. کاری

که در کامن‌سایکا می‌شود، عمل کثیفی است. آنها با بالشویکها رفاقت کردند ولی اینها در عوض

می‌خواهند نظام خودشان را برپا کنند.»

پانتله‌ئی گفت: «گریگوری، خوب فکر کن. تو که خر نیستی! باید این را بفهمی: قزاق،

همیشه قزاق است. ما نمی‌خواهیم يك مشت رعیت روس بر ما حکومت کنند. می‌دانی غریبه‌ها*

چه حرفهائی می‌زنند؟ باید تمام زمینها به‌طور مساوی بین همه تقسیم بشود. در این باره

چه عقیده‌ای داری؟»

— «به غریبه‌هائی که سالهاست در دن زندگی می‌کنند زمین خواهیم داد.»

پانتله‌ئی زیر بینی عقابی گریگوری بشکن محکمی زد و گفت: «يك وجب هم نمی‌دهیم!»

صدای پا از پلکان به گوش رسید و آنیکوشکا، کریستونیا و ایوان تامیلین که کلاه بسیار

بلندی از پوست خرگوش به سر داشت، وارد شدند.

کریستونیا رعد آسا فریاد: «سلام، گریگوری! پانتله‌ئی پراکفی به‌ویج، چطور است

به سلامتی بر گشتش پیکی بزنیم؟»

با نعرهٔ او گوساله که پای بخاری چرت می‌زد، هراسان بلند شد، روی پاهای سستش

لرزید و با چشمانی تب‌آلود به تازه واردان خیره شد و از ترس جوی باریکی بر کف اتاق

جاری کرد. دونیا با ضربهای که به پشت حیوان زد، از این کار بازش داشت، کف خیس شدهٔ

اتاق را پاک کرد و زباله‌دانی زیر حیوان گذاشت.

ایلی‌نیچنا با خشم گفت: «با آن صدای افکارالصواقت گوساله را ترساندی!»

گریگوری با قزاقها دست داد و آنان را دعوت به نشستن کرد. به زودی قزاقان دیگر

ساکن انتهای دهکده نیز آمدند و ضمن گفتگو آن قدر سیگار کشیدند که چراغ به پت پت

و گوساله به سرفه افتاد.

ایلی‌نیچنا نیمه‌شب حین بیرون کردن مهمانان دشنامشان می‌داد: «الهی تب و لرز بگیریدا

* قزاقان، اهالی غیر قزاق منطقهٔ دن را «غریبه» می‌نامیدند. م.

بروید توی حیاط سیگار بکشید، دودکشها! بزنیید به چاک، یا الله، بزنیید به چاک! گریگوری مان هنوز نتوانسته بعد از سفر استراحت بکند. محض رضای خدا خلوت کنید!

۱۴

گریگوری آخرین کسی بود که روز بعد از خواب بیدار شد. جیک جیک پر سرو صدای گنجشکها بر لبه‌های بام و پشت پنجره‌ها بیدارش کرد. پرتوئی زرین که از خورشید می‌تابید از درز کرکره‌ها به درون افتاده بود. ناقوس کایسا زنگ نماز صبح را می‌نواخت و گریگوری به یاد آورد که روز یکشنبه است. ناتالیا در کنارش نبود، اما بستر هنوز گرمای تنش را حفظ کرده بود. معلوم بود که از بیدار شدنش مدت زیادی نمی‌گذرد.

— «ناتالیا!»

دونیا وارد شد. «چه می‌خواهی، برادر؟»

— «پنجره را با زکن و ناتالیا را صدا بزنی. چکار می‌کند؟»

— «به مادر کمک می‌کند. الان می‌آید.»

ناتالیا آمد. در فضای نیم روشن اتاق چشمانش تنگ شده بود. دستهایش بوی خمیر تازه می‌داد. گریگور بدون آنکه برخیزد او را در آغوش گرفت و چون وصال دوشینه را به یاد آورد، خندید.

— «تو هم زیاد خوابیدی؟»

ناتالیا لبخند زد و سرخ شد و سرش را در سینه گریگوری پنهان کرد: «آها! شب...»

خیلی خسته شدم.»

آنگاه در بستن زخم به گریگوری کمک کرد، سپس بهترین شلوار او را از صندوق درآورد و پرسید:

— «فرنج افسری و صلیب‌ها را می‌پوشی؟»

گریگوری با تشویش جواب رد داد: «نه، برای چه؟» اما زتش اصرار ورزید: «پوشش! پدر خوشش می‌آید. اگر می‌خواستی بگذاریشان توی صندوق، پس چرا آنها را گرفتی؟»

گریگوری تسلیم شد. برخاست، ریش تراش برادرش را به عاریت گرفت، ریش تراشید و دست و روی و گردنش را شست.

پیوتر پرسید: «پس گردنت را اصلاح کردی؟»

— «آه، لعنت بر شیطان! یادم رفت!»

— «باشد، بنشین تا من تراشم.»

کف سرد صابون گردنش را می‌سوزاند. در آینه تصویر برادرش را می‌دید که در حین اصلاح زبانش از کنج دهانش بیرون آمده است.

پیوتر لبخند زد: «گردنت نازکتر شده، مثل گردن ورزو بعد از شخم.»

— «توقع نداشته باش با جیره سربازی کسی چاق بشود.»

گریگوری فرنجش را که سردوشی ستوان سومی و یک ردیف صلیب داشت، بر تن کرد و چون در آئینه بخار گرفته نگریست، به زحمت خود را شناخت: افسری دراز و لاغر به سیاهی کولی‌ها به او باز می‌نگریست.

پیوتر با شادی و بدون آنکه ذردای اثر رشك و حسد در صدایش باشد، برادرش را تحسین کرد:

— «شکل سرهنگها شده‌ای!» این کلمات به رغم میل گریگوری او را خوش آمد. به آشپزخانه رفت. داریا با ستایش به او خیره شد و دونیا فریاد کشید:

— «او هو! چه باد و بروتی!»

ایلی نیچنا دیگر نتوانست جلوی ریزش اشك خود را بگیرد. و ضمن پاك کردن اشكها با پیش بندش، پاسخ شعار دونیا را داد:

«زبان دراز، اگر راست می‌گوئی چنین بچه‌هایی بزرگ کن! دوتا پسر دارم که توی دنیا مثل و مانند ندارند.»

ناتالیا تا دقیقه‌ای نمی‌توانست چشمان نمناکش را که با شوری عاشقانه آمیخته بود، از شوهرش برگیرد.

گریگوری پالتواش را روی دوش انداخت و به حیاط رفت. به‌عادت زخم پا پائین رفتن از پلکان برایش دشوار بود و همچنانکه با تکیه به حفاظ پائین می‌رفت با خود گفت: «باید عصا دستم بگیرم.» در میله‌راوو، گلوله را خارج کرده بودند، اما پوسته روی زخم پوستش را سفت می‌کشید و گریگوری نمی‌توانست پایش را به دلخواه تا کند.

گرچه روی لبه دیوار خانه خودش را در آفتاب گرم می‌کرد. برف گداخته در پای پلکان برکه‌ای ایجاد کرده بود. گریگوری شاد و کنجکاو حیاط را ویران‌داز کرد. درست کنار پلکان تیری چوبین که چرخ آرابه‌ای بالای آن کوبیده بودند در زمین فرو رفته بود. این تیر از دوران کودکی گریگوری همانجا و مورد استفاده زنها بود. شب هنگام بالای پلکان می‌ایستادند، و کوزه‌های شیر را در آنجا قرار می‌دادند و روزها ظروف آشپزخانه را رویش خشك می‌کردند. دفعتاً دگرگونی خاصی در حیاط نظرش را گرفت: در انبار غله را به جای رنگ، گل رس قهوه‌ای مالیده بودند و انبار ادوات را گاهگل کرده بودند، به‌طوری که هنوز رنگش زرد بود، تلواره دستك و خرك کوچکتر شده بود—شاید برای تعمیر چپر به کار رفته بود—طاق زیر زمین رنگ آبی خاکستر داشت و خروسی به سیاهی کلاغ در میان ده دوازده ماکیان تخمی ایستاده و يك پایش را مثل افلیج‌ها بالا نگه‌داشته بود. وسایل کشت و کار در امان از هوای زمستان زیر سقف انبار قرار داشت، چارچوبه‌های دور آرابه‌ها مانند دنده بیرون زده و بعضی قسمت‌های فازی ماشین درو از اشعه آفتاب که از سوراخی در سقف به درون رخنه می‌کرد، درخشش داشت. غازها روی پشته پهن در کنار اصطبل قوز کرده بودند و يك غاز نر کاکای هلندی با تبختر به گریگوری که لنگان می‌گنشت، چپ‌چپ نگاه انداخت.

گریگوری بعد از گشت زدن در حیاط به‌خانه برگشت. آشپزخانه بوی خوش کره آب شده و نان گرم می‌داد. دونیا چند سیمب قرشی را در بشقابی نقش‌دار می‌شست. گریگوری نگاهی به سیمبا انداخت و با شوخی ناگهانی پرسید:

— «هیچ هندوانه شور داریم؟»

ایلی نیچنا صدا زد: «ناتالیا، برو پائین يك خرده برایش بپار.»
پانته‌لئی از کلیسا باز آمد. نان شیرینی متبرك را نه قسمت کرد، يك تکه برای هر کدام از اعضای خانواده، و آن را دور میز تقسیم کرد. برای چاشت نشستند. پیوتر نیز که به‌مناسبت

موقع لباس پاکیزه پوشیده و حتی سبیلش را با چیزی چرب کرده بود، در کنار گریگوری نشست. رو به روی این دو، داریا تعادل خود را بر لبه چارپایه‌ای حفظ می‌کرد. ستونی از نور آفتاب بر رخسار گلگون تابناکش می‌ریخت و او چشمانش را تنگ می‌کرد و با ناخشنودی کمان سیاه ابروانش را پائین می‌آورد. ناتالیا به بچه‌ها کدوی تنوری می‌خوراند و هر گاه به گریگوری نظر می‌افکند، لبخند می‌زد. دونیا پهلوئی پدرش نشسته بود و ایلینیچنا در انتهای میز از همه کس به بخاری تردیکتر بود.

مثل همه یکشنبه‌ها، خوراکیان مفصل بود. سوپ کلم با گوشت بره و به دنبالش رشته خانگی، گوشت گوسفند، جوجه، پاچه گوسفند، سیب زمینی سرخ کرده، عدسی با کره، رشته با آلبالوی خشک، کلوچه خامه‌دار و هندوانه شور. بعد از صرف این غذای سنگین گریگوری به زحمت بلند شد و در حالیکه به سنگینی نفس می‌کشید، روی تخت لمید. پانته‌لی هنوز مشغول ور رفتن با عدسی بود؛ و بعد از آنکه آن را پهن کرد، سوراخی در وسط به وجود آورد، کره آب شده عنبرین در سوراخ ریخت آنگاه با قاشق این معجون آغشته به کره را به دهان برد. پیوتر، که بچه‌ها را بسیار دوست می‌داشت، به میثا غذا می‌داد و به بازیگوشی به گونه‌ها و بینی پسرک ماست می‌مالید.

— «عمو، خر نشوا»

— «برای چه؟»

— «چرا این طوری می‌کنی؟»

— «چرا نکنم؟»

— «به مامان می‌گویم.»

چشمان عبوس مله‌خفی میثا از خشم برق می‌زد و اشک غیظ در آنها می‌لرزید. بینی خود را با پشت دست پاک و از سر نوهیدی کلماتی رکیک تبار عمویش کرد:

— «نکن! احمق! الاغ!»

پیوتر قاه قاه خندید و باز مشغول غذا دادن به برادر زاده‌اش شد، یک قاشق به دهان و یک قاشق به بینی.

ایلینیچنا اعتراض کرد: «خودت هم عین بچه‌ها هستی!»

دونیا پیش گریگوری نشست و گفت: «پیوتر یک خرده خل است! همیشه کلك تازه‌ای سوار می‌کند. یک روز با میثا رفت توی حیاط. بچه که بد جوری تنگش گرفته بود، سؤال کرد: «عمو، می‌توانم پای پله‌ها جیش بکنم؟ پیوتر جواب داد: نه، نمی‌شود. کمی برو دورتر. میثا دورتر رفت و پرسید: اینجا؟ نه، نه؛ بدو طرف انباری. از انباری فرستادش به اصطبل، و از اصطبل به خرمنگاه. آن قدر طفلك را دواند که شلوارش را خیس کرد. ناتالیا هم سر بچه داد و بیداد راه انداخت!»

صدای کودکانه میثا چون زنگوله اسب چاپاری بلند شد: «بگنار خودم بخورم!»

پیوتر به شوخی سبیلهایش را به علامت نفی تکان داد:

— «آه، نه، پسر جان، خودم به تو غذا می‌دهم.»

— «خودم می‌خورم.»

— «خوکها توی خوکدانی از این کارها می‌کنند. مگر ندیده‌ای مادر بزرگ به آنها

چه می‌دهد؟»

گریگوری با لبخند به جر و بحث پیوتر و میسا گوش می‌داد و برای خود سیگار می‌پیچید. پدرش نزدیک او آمد.

— «در فکرم که امروز به وبه شنسکایا بروم.»

— «برای چه؟»

پانتله‌ئی آروغ زد و دستش به ریش خود کشید:

— «با سراج کار دارم؛ دو تا یوغمان را باید تعمیر کند.»

— «امروز برمی‌گردی؟»

— «البته. اول شب اینجا هستم.»

پیر مرد پس از استراحتی مختصر، مادیان را که آن سال کور شده بود، به مالبندهای سورتمه بست و به راه افتاد و دو ساعت بعد در وبه‌شنسکایا بود. ابتدا به اداره پست و بعد به سراج رفت و یوغها را گرفت. سپس به خانه یکی از دوستان پرچانه‌اش رفت که نزدیک کلیسای نو زندگی می‌کرد. پیر مرد میهمان‌نواز او را به اصرار برای شام نگه داشت.

میزبان که چیزی در لیوان می‌ریخت، از پانتله‌ئی پرسید: «رفته بودی اداره پست؟»

پانتله‌ئی که با حیرت به بطری چشم دوخته بود و مثل سگ شکاری که جانوری را تعقیب

کند، هوا را بو می‌کشید، پاسخ داد: «بله.»

— «پس خبرها را شنیده‌ای؟»

— «خبرها؟ نه، چیزی نشنیدم. چه خبری؟»

— «کاله‌دین، آلکسی‌ماکسیمویچ کاله‌دین، به رحمت خدا رفته.»

رنگ پانتله‌ئی به طرزی مشهود کبود شد، بطری مشکوک و بوی آن را فراموش کرد و به

پشتی صندلی تکیه داد. میزبان که با اندوه، پلک می‌زد، به او گفت:

— «تلگرافی خیردار شدیم که چند روز پیش در نواچرکاسک با هفت‌تیر خودکشی

کرده. تنها ژنرال واقعی در تمام استان همین مرد بود. عجب روحیه‌ای داشت! اجازه نمی‌داد

لکه ننگی قزاقها را آلوده کند.»

پانتله‌ئی که با حواس پرتی لیوانش را پس می‌زد، از میزبان پرسید: «صبر کن بینم!

حالا چه خواهد شد؟»

— «خدا می‌داند. روزهای بدی در پیش داریم. اگر اوضاع بر وفق مراد باشد، کسی

خود کشی نمی‌کند.»

— «چه چیزی به این کار وادارش کرد؟»

میزبان، پیر مردی که در عقاید خود به اندازه پیروان سنت قدیم تعصب داشت، با خشم

دست تکان داد:

— «جبهه رفته‌ها از دورش پراکنده شدند و بالشویکها را به داخل استان راه دادند؛ این

بود که آتامان ما رفت. شك دارم که دیگر مثل و مانند او پیدا کنیم. کی از ما دفاع خواهد

کرد؟ يك کمیته انقلابی یا همچو چیزی در کامنسکایا تشکیل شده که قزاقهای جبهه رفته عضو

هستند. و اینجا... شنیده‌ای؟ از کامنسکایا به ما دستور داده‌اند آتامان‌ها را از سرمان باز کنیم

و در عوض کمیته انقلابی انتخاب کنیم. رعیت‌ها دارند سر بلند می‌کنند. الان نجارها، آهنگرها

و فلان کاره‌ها... در ویه‌شنسکایا از پشه کوره‌های توی علفزار بیشتراند.
پانتله‌ئی دراز مدتی ساکت و سر سفیدش به پائین آویخته بود و چون سر برداشت نگاهش تند و خشن بود.

— «نوی بطری چه داری؟»

— «عرق. یکی از قوم و خویشها از قفقاز آورده.»

— «خوب، بریز رفیق. به یاد آتامان مرحوممان می‌خوریم. انشالله که درهای بهشت به رویش باز باشد!»

باده نوشیدند. دختر میزبان، دوشیزه‌ای بلند بالا و کک‌ومکی، غذا آورد. پانتله‌ئی به مادیان خود که ناراحت کنار سورتمه ایستاده بود، نگاه انداخت، اما میزبان به او اطمینان داد: «نگران اسب نباش! مواظب آب و علیقش می‌شوم.»

پانتله‌ئی که از گفتگو و باده گرم شده بود، اسب و دنیا و مافیها را از یاد برد. راجع به گریگوری پر ت و پلا می‌گفت و بامیزبان سرخوش خود بحث می‌کرد و عاقبت هم علت و موضوع بحث را از خاطر می‌برد. غروب رسیده بود که از جا برخاست. دعوت به ماندن را نشنیده گرفت و مصمم شد که عازم خانه شود. پسر دوستش اسب را به سورتمه بست و خود میزبان او را در سوار شدن کمک کرد. آنگاه پیر مرد به فکر افتاد میهمانش را تا بیرون ده بدرقه کند. هر دو ته سورتمه یکدیگر را در بغل گرفته و نشسته بودند. سورتمه اول به تیر دروازه خورد، سپس در سر هر پیچ کوچه گیر کرد تا بالاخره توانستند آن را وارد دشت کنند. در اینجا میزبان به گریه افتاد و عمداً خود را از سورتمه بیرون انداخت. مدتی دراز چهار دست و پا مانده بود، دشنام می‌گفت و نمی‌توانست برخیزد. پانتله‌ئی اسب را به یورتمه در آورد و دیگر میزبان خود را ندید که در جاده چهار دست و پا می‌خزید و پوزه در برف فرو برده، شادمانه می‌خندید و با صدای گرفته تمنا می‌کرد.

— «قلقك نده... تو را به خدا قلقك نده.»

مادیان به ضرب شلاق تند و کور کورانه می‌تاخت. چیزی نگذشت که صاحبش مغلوب خواب شد و با پس کله به دیواره سورتمه تکیه داد و خاموش شد. تصادفاً مهار زیر پای پانتله‌ئی افتاد و اسب که دیگر هدایت نمی‌شد، با خیالت راحت حرکت می‌کرد. سر نخستین انشعاب، حیوان به راست پیچید و رهسپار دهکده‌ای کوچک شد، اما پس از چند دقیقه این راه را هم گم کرد. وارد دشت باز شد و در برف عمیق جنگل گیر افتاد و به درون چاله‌ای سقوط کرد. سورتمه به بوته‌ای خورد و ایستاد. تکان حاصل، پیر مرد را لحظه‌ای بیدار کرد. سر برداشت و با صدائی گوشخراش نعره زد: «پاشو، ناکس...» آنگاه دوباره در خواب شد.

اسب به راه افتاد و از جنگل گذشت و بدون خطا راهی ساحل دن شد و به راهنمایی بوی دودی که باد خاوری می‌آورد، به سوی دهکده بعدی حرکت کرد.

در فاصله نیم ورستی این دهکده نزدیک ساحل چپ رودخانه يك بریدگی واقع است. دور این بریدگی چشمه‌هایی از کرانه شنی می‌جوشد، و در این نقطه آب هرگز یخ نمی‌بندد، حتی در بحبوحه سرمای زمستان، بلکه در برکه پهناور هلالی شکلی می‌ریزد. جاده در کناره رود اندکی با آب فاصله می‌گیرد و با پیچی تند به پک‌سو می‌چرخد. در بهاران که آب طغیان کرده به صورت سیلابی مهیب از این بریدگی به دن می‌ریزد، گردابی غران تشکیل می‌شود و در

سراسر تابستان ماهی گول در عمق زیاد نزدیک انبوه درختان آب آورده بسر می برد. مادیان پیر کور کورانه به سوی لبه چپ بر که رفت و هنوز پنجاه قدم با آن فاصله داشت که پاتله‌ئی غلتید و چشمانش را نیم باز کرد. از آسمان سیاه، ستارگان چون گیلاسه‌های نارسیده زرد و سبز به او چشمک می زدند. در عالم خواب و بیداری اندیشید: «شب...» و دهنه را به شدت کشید.

به اسب نهیب زد: «هی! حسابت را می رسم یا بوی پیر بی شعورا!» مادیان به یورتمه درآمد. بوی آب از نزدیک به مشامش می رسید. گوشها را تیز کرد و چشمان کور بی فروغش را به سمت صدای صاحبش گرفت. دفعتاً صدای شرشر آبی که روی ساحل پاشیده می شد، به گوشش خورد. وحشیانه خرناسی کشید، به پهلو چرخید و عقب عقب رفت. یخ نیمه گداخته بر لبه بر که زیر سمهایش به نرمی خرت خرت می کرد و کناره برف گرفته فرو می ریخت. مادیان شیپهای مرگبار از سر وحشت کشید. با تمام نیروی خود روی پا های عقبش تکیه کرد، اما دستهایش دیگر در آب فرو رفته بود و یخ نازک زیر سمهای عقب می شکست. یخ نالان و ترق ترق کنان وا می رفت. بر که مادیان را بلعید و حیوان در آن حال جفتکی تشنج آمیز با یک پا انداخت و به مالبند کوبید. در همان لحظه پاتله‌ئی که در می یافت عیبی در کار است، از سورتمه بیرون جست و به عقب خزید. دید که پشت سورتمه بالا رفت، و تیغه‌های براقش با فرو رفتن مادیان در آب، به هوا بلند شد! بعد به ژرفای سبز تیره فرو لغزید. آب، آمیخته با تکه های یخ، صدای نرمی داد و به صورت موجی تا پیش پای او غلتید. پاتله‌ئی با چالاکی باور نکردنی واپس خزید و بر پا جست و نعره کشید:

— «مردم، کمک! داریم غرق می شویم.»

مستی، گوئی به ضرب چکش، از سرش پرید. به سوی بر که دوید. یخ نازه شکسته سخت می درخشید. باد تکه های یخ را روی هلال پهناور و سیاه بر که می راند؛ موجها یالهای سبز خود را می افشاندند و می غریدند. سکوت مرگ بر همه جا فرمان می راند. چراغهای دهنکده‌ای دور، از میان تاریکی نوری زرد می افشاند. ستارگان، چون دانه‌های درشت تازه بوجاری شده گندم در زمینه مخملی آسمان سوزان و لرزان بودند. نسیم برف را از روی زمین بر می داشت و صفیر زنان در غباری آردگون روی گستره سیاه بر که پرواز می داد. از بر که بخاری اندک بر می خاست و سیاهی اغوا کننده و همناکی داشت.

پاتله‌ئی دریافت که فریاد زدن در آن ساعت کاری احمقانه است. دور و بر را ورنانداز کرد و دانست که در حالت مستی به کجا آمده است و به خویشتن و آنچه بر سرش آمده بود دشنام گفت. شلاق هنوز در دستش بود: هنگام فرو جستن از سورتمه آن را رها نکرده بود. ناسزا گویان تازیانه را به پشت خود کوبید، اما دردی حس نکرد، زیرا پوستین ضخیمش شدت ضربه‌ها را می گرفت. و لغت شدن به خاطر شلاق زدن خود بی خردانه می نمود. مستی از ریش خود را کند و در حالیکه در ذهن خود خسارات وارده، قیمت مادیان، سورتمه و یوغها را حساب می کرد، و دیوانه وار دشنام می داد، باز هم به بر که نزدیک تر شد.

با صدائی نالان و لرزان خطاب به مادیان غریق گفت: «کور لعنتی... جنده! خودت را که غرق کردی، چیزی نمانده بود مرا هم غرق کنی! بین شیطان کجا آوردت؟ شیاطین تو را به سورتمه ببندند ولی آن پدر سگها چیزی ندارند که تو را به آن ببندند! بپر، حالا شلاق

بخور!« تازیانه خود را که دسته چوب آلبالو داشت مایوسانه به دور سرش چرخاند و آن را به وسط برکه پرتاب کرد.
شلاق صغیر کشان در آب افتاد و در اعماق برکه ناپدید شد.

۱۵

پس از پیروزی کاله‌دین بر نیروهای انقلابی قزاق، کمیته نظامی انقلابی دن، که ناچار شده بود به میله‌راوو بگریزد، با شتاب در صدد تعیین موضع سیاسی خود برآمد و بیانیه زیر را برای فرمانده عملیات ضد کاله‌دین و رادا^{*}ی ضد انقلابی اوکراین فرستاد.

خارکف، نوزدهم ژانویه ۱۹۱۸. از لوگانسک Lugansk، شماره ۴۴۹، ساعت ۱۸:۴۰
کمیته انقلابی قزاق دن خواهشمند است که قطعنامه ذیل را برای شورای کمیسرهای خلق در پتروگراد ارسال فرمائید.

کمیته نظامی انقلابی قزاق به موجب قطعنامه کنگره سربازان خط جبهه در کامنسکایا تصمیم گرفته است:

۱- کمیته اجرایی مرکزی نمایندگان شورای قزاقان، دهقانان، سربازان و کارگران و شورای کمیسرهای خلق منتخب این کمیته را به عنوان قدرت مرکزی حاکم بر جمهوری شوروی روسیه به رسمیت بشناسد.

۲- کنگره شوراهای نمایندگان قزاقان، سربازان و کارگران منطقه دن یک حکومت منطقه‌ای تأسیس کند.

تبصره: مسأله زمین در منطقه دن توسط همین کنگره حل خواهد شد.

بعد از وصول این بیانیه، واحدهای گارد سرخ به یاری نیروهای کمیته‌های انقلابی اعزام شدند. در نتیجه قوای سرهنگ چرتسف درهم شکست و موقع نیروهای انقلابی تحکیم شد و ابتکار عمل به دست کمیته انقلابی افتاد. بعد از بازپس گرفتن زوره‌وو و لینخایا، واحدهای گارد سرخ به فرماندهی سابلین Sablin و پترف، که توسط نیروهای قزاق کمیته انقلابی تقویت می‌شدند، دست به تعرض زدند و دشمن را به نواچرکاسک عقب راندند.

نیروهای انقلابی سی ورس Sivers، در نزدیکی تاگانراگ، از یگانهای داوطلب به فرماندهی سرهنگ کوتیایف Kutuyopov با از دست دادن یک قبضه توپ بیست و چهار قبضه مسلسل، و یک فروند زرهپوش، شکست خوردند. اما در همان روز شکست و عقب نشینی نیروهای سی ورس، کارگران کارخانه بالتیک در تاگانراگ قیام کردند و دانشجویان نظام را از شهر بیرون راندند.

سی ورس قوای خود را گرد آورد، دست به تعرض زد و داوطلبان را به سوی تاگانراگ واپس راند.

پیدا بود که پیروزی با نیروهای شوروی است، که از سه طرف به سفیدها نزدیک می‌شدند.

* رادا Rada یا شورا، مجمعی با پیشینه تاریخی بود که در زمان صلح تمامی مردان بالغ در آن عصویت داشتند و پس از انقلاب اکتبر باردیگر توسط نیروهای ضد بالشویکی احیا شده بود. م.

در روز بیست و هشتم ژانویه کرنیلف تلگرامی برای کاله‌دین فرستاد و به او اطلاع داد که ارتش داوطلب رستف را تخلیه و به صوت کوبان حرکت می‌کند. در ساعت نه بامداد اجلاس فوق‌العاده حکومت دن در کاخ آتامان برگزار شد. کاله‌دین دیرتر از همه وارد شد و خود را به سنگینی روی يك صندلی انداخت و انبوهی اوراق را به سوی خود کشید. گونه‌هایش از فرط بی‌خوابی لاغر شده و گود رفته بود و سایه‌های کبودی زیر چشمان فرو رفته و اندوهگینش دیده می‌شد و گفتی غبار پوسیدگی صورت لاغرش را زردگون می‌کرد. تلگرام کرنیلف و گزارشهای فرماندهان را که حاکی از حماه گاردهای سرخ به‌شمال نواچر کاسک بود، به کندی خواند و در حالیکه با احتیاط يك دسته تلگرام را با دست سفید رنگش جا به جا می‌کرد، بی‌آنکه پلکهای متورم کبود شده‌اش را بلند کند، به طرزی گنگ و مبهم گفت:

«ارتش داوطلب عقب نشینی می‌کند. برای دفاع از منطقه و نواچر کاسک فقط صد و چهل و هفت نفر را داریم.»

پلك چپش تکان خورد و کنج لبان سخت برهم فشرده‌اش لرزید. صدایش را بلند کرد و ادامه داد:

«وضع ما یأس آور است. مردم نه‌تنها از ماحمایت نمی‌کنند، بلکه خصومت هم دارند. ما نیروئی نداریم و مقاومت بی‌فایده است. من تلفات و خونریزی غیر لازم نمی‌خواهم. پیشنهاد می‌کنم استعفا بدهیم و قدرت را به یکی دیگر بسپاریم. من شخصاً از مقام آتامان ارتش قزاق دن استعفا می‌کنم.»

با گایفسکی، که از پنجره بیرون را می‌نگریست، عینکش را مرتب کرد، و بدون اینکه سر برگرداند، گفت:

«من هم استعفا می‌دهم.»

«البته، دولت به‌طور دستجمعی استعفا می‌دهد. حالا مسأله این است: قدرت را به چه کسی محول کنیم؟»

کاله‌دین به خشکی گفت: «به دوامی شهر.»

کارف Karev، یکی از اعضای حکومت، با تردید گفت: «باید جنبه رسمی به کار بدهیم.» يك لحظه سکوتی سنگین و پرتشویش برقرار شد. در پشت شیشه‌های بخارآلود، بامداد ژانویه بیمارگون می‌نمود. شهر در زیر پرده مه و شبنم یخ زده، خواب آلوده بود. همه عادی زندگی به گوش نمی‌رسید. غرش شلیک توپخانه (پژواک نبرد در حوالی دهکده سولین Sulin چون خطری مبهم و اعلام نشده، همه صداها را بر فراز شهر، خفه می‌کرد.

بیرون، کلاغها با صداهاى خشك و گرفته، قارقار می‌کردند و بر فراز برج سفید ناقوس، چون بر فراز لاشه‌ای می‌چرخیدند. برفی تازه باریده که بنفش می‌زد میدان کلیسا را پوشانده بود. گاه به گاه کسی از میدان عبور می‌کرد و تك‌وتوك سورت‌مه‌ها ردی تیره به دنبال خود باقی می‌گذاشتند. با گایفسکی سکوت سنگین را شکست و پیشنهاد کرد قدرت به موجب سندی به انجمن شهر منتقل شود:

«باید در این خصوص با اعضای انجمن صحبت کنیم.»

«چه ساعتی برای همه مناسب‌تر است؟»

«دیرتر، حدود چهار بعدازظهر.»

اعضای حکومت، که گوئی از شکستن سکوت سنگین خوشنود بودند، به گفتگو دربارهٔ تحویل قدرت و زمان جله پرداختند. کالهدین خاموش بود و به طرزی یکنواخت و آرام با ناخن روی میز ضرب می گرفت و چشمانش در زیر ابروان زبر و درهمش، ملول و اندوهگین می نمود. نگاهش از شدت درماندگی، بیزاری و فشار عصبی سنگین و نفرت آور بود. یکی از اعضای حکومت با یکی از همکارانش با پرچانگی بحث می کرد. کالهدین با خشمی آرام بحث آن دو را قطع کرد:

— «آقایان، بس کنید. وقت و فرصت ضیق است. روسیه به علت همین پرگوئی ها نابود شده. من نیم ساعت تنفس اعلام می کنم. اوضاع را بررسی کنید و... بیائید هرچه زودتر قال قضیه را بکنیم.»

کالهدین به آپارتمان خود رفت. بقیه، در دسته های کوچک گرد آمده، آهسته با هم حرف می زدند. کسی اظهار نظر کرد که کالهدین بیمار به نظر می رسد. باگایفسکی، که نزدیک پنجره ایستاده بود، این پیچ پیچ را شنید:

— «برای آدمی با این خصوصیات، خودکشی تنها راه نجات است.»

باگایفسکی، تکائی خورد و به سرعت به اقامتگاه کالهدین رفت و بعد همراه آتامان بازگشت. تصمیم گرفتند در ساعت چهار بعد از ظهر با اعضای انجمن شهر جاسد مشترکی تشکیل دهند و سند رسمی تنظیم شده، دائر بر کناره گیری از قدرت را به آنان تسلیم کنند. کالهدین برخاست. دیگران هم از او پیروی کردند. کالهدین حین خداحافظی با یکی از اعضای سالخورده حکومت، متوجه شد که یانف Yanov با کارف در گوشی حرف می زند.

کالهدین پرسید: «موضوع چیست؟». یانف با ناراحتی جلو آمد.

— «اعضای غیر قزاق دولت مخارج مسافرتشان را می خواهند.»
آتامان اخم کرد و با خشونت گفت:

— «من پولی ندارم... حال از اینها به هم می خورد.»

در هنگام خروج، باگایفسکی، که این مکالمه را شنیده بود، با ایما و اشاره یانف را صدا زد:

— «بیائید به اتاق من. بگوئید اسوه تازارف Svetozarov در سرسرا بماند.»

این دو تن به دنبال کالهدین، که با شانه های خمیده، به سرعت قدم برمی داشت، خارج شدند و باگایفسکی در اتاق خود يك بسته اسکناس به یانف داد.

— «این چهارده هزار روبل است. بدهید به آن اشخاص.»

اسوه تازارف، که در سرسرا منتظر یانف بود، پول را گرفت، تشکر کرد و از در بیرون رفت. در همان اثنائی که یانف پالتو خود را از دربان می گرفت، از پلکان صدائی شنید و به پشت سر نگاه کرد. ملدافسکی Moldavsky، آجودان کالهدین، از پلکان به زیر می دوید.

— «دکتر بیارید! زود باشید!»

یانف پالتویش را انداخت و به سمت او دوید. آجودان کشیک و گماشته هائی که در سرسرا بودند، دور ملدافسکی را گرفتند.

یانف، با رنگ پریده، فریاد زد: «چه خبر شده؟»

ملدافسکی گفت: «کالهدین خودکشی کرده.» و هق هق کنان روی نرده پلکان افتاد.

یا گایفسکی بالا دوید. لبانش چنان می لرزید که گفتی تب و لرز دارد.

— «چه شده؟ چه شده؟»

جمعیت به بالا هجوم برد. با گایفسکی تشنج گرفته بود و با دهان باز نفس می کشید. اولین کسی که به در رسید و آن را باز کرد، او بود. از يك كفش کن به اتاق کار دوید. در میان اتاق کار و اتاق کوچک مجاور کاملاً باز بود. دودی تلخ و خاکستری و بوی باروت سوخته هوا را پر کرده بود.

صدای زن کالهدین، شکسته، مخوف و غیر قابل شناخت، شنیده شد: «آی، وای! آخ! آلیوشا! آلیوشای خودم!»

با گایفسکی یقه اش را، که گفتی خفه اش می کرد، درید و به درون اتاق دوید. کارف روی پنجره قوز کرده و دستگیرهٔ مطلای آن را در چنگ گرفته بود. استخوانهای دو کتفش در زیر پالتو حرکتی تشنج آمیز داشت و دم به دم به شدت می لرزید. مویهٔ جانور آسا و خفه ای نزدیک بود با گایفسکی را از پایاندازد.

کاله دین روی يك تخت سفری، تا قباز افتاده و دستهایش روی سینه برهم صلیب شده بود. روبالشی سفید، با پیشانی نمناک کبودی که روی آن قرار گرفته بود، تضاد شدیدی داشت. چشمان کاله دین نیمه باز بود، مانند کسی که به رؤیای روزانه فرو رفته باشد، و گوشه های دهان خشن او از فرط درد و رنج، منقبض شده بود زنش در پائین پای او زاری می کرد و صدایش وحشیانه و گوشخراش بود. بر بستر يك تپانچه کلت دیده می شد. جوی باریك سرخ تیره ای از کنار سلاح روی پیرهن می ریخت.

پالتوئی به دقت از پشت صندلی آویخته و يك ساعت مچی روی میز پاتختی شده بود. با گایفسکی، تلوتلو خوران، روی دوزانو افتاد و گوشش را بر سینه گرم و نرم کالهدین فشرده. جسد، بوی تند سرکه وار عرق مردانه می داد. قلب کالهدین تپش نداشت. با گایفسکی، که گوئی در آن لحظه تمامی حواسش در سامعش متمرکز شده بود، مایوسانه گوش می داد، اما تنها صدائی که می شنید، تیک تیک مداوم ساعت مچی روی میز، هق هق های خفه زن آتامان متوفی و قارقار شوم و سوگوارانه کلاغها بود.

۱۶

نخستین منظره ای که بونچوک بعد از به هوش آمدن دید، چشمان سیاه آنا بود، که از اشک و لبخند می درخشید.

بونچوک سه هفته تمام در حال اغماز بود. سه هفته در جهانی دیگر، وهم آور و دشت نیافتنی، سرگردان بود. در حدود شامگاه بیست و چهارم دسامبر، حواس خود را بازیافت. با چشمان جدی و تار به آنا خیره شده بود و می کوشید هر چه را با او ارتباط داشت، به یاد آورد، اما توفیقش اندک بود. قسمت اعظم گذشتهٔ نزدیک هنوز در اعماق حافظه اش پنهان بود.

— «يك چکه آب بده...» صدای خود را که از دور دست می رسید شنید و به تفریح، لبخند زد. آنا به سرعت به بالینش آمد؛ لبخندی فرو خورده و درونی، وجودش را می گذاخت. آنا دست علیل بونچوک را که برای گرفتن جام بالا می آورد، پائین برد و گفت: «از دست

من بخور.»

بیمار، لرزنده از تلاشی که برای بلند کردن سر، خود کرده بود، آب را نوشید و سپس با فرسودگی روی بستر افتاد و همچنان که به دیوار چشم دوخته بود، می‌خواست حرفی بزند. اما ضعف بر او چیره شد و به خواب رفت.

وقتی که بیدار شد، بازهم اولین چیزی که دید، چشمان نگران آنا بود؛ سپس روشنائی زعفرانی رنگ چراغ و دایره سفیدی که از نور بر تخته‌های لخت سقف افتاده بود، توجهش را جلب کرد.

— «آنا، بیا اینجا!»

آنا نزدیک شد و دست او را گرفت. بونچوک با فشاری ضعیف جواب داد.

— «حالت چطور است؟»

— «زیانم مال خودم نیست، سرم مال خودم نیست، همین‌طور پاهایم؛ حال آدمهای دوست

ساله را دارم.» هر کلمه را به دقت تلفظ می‌کرد و پس از مکثی کوتاه پرسید: «تیفوس گرفته بودم؟»

— «بله.»

با نگاهش اتاق را ورنده کرد و به طرزی غیر واضح پرسید:

— «ما کجا هستیم؟»

— «در تزاریتسین.»

— «پس تو... چطور شده که تو اینجا هستی؟»

— «پیش تو ماندم.»

و گوئی به‌منظور توجیه کار خود و یا تغییر اندیشه ناگفته او با شتاب افزود: «نمی‌توانستیم تو را بسپاریم دست غریبه‌ها. این بود که آبرامسون و رفقای کمیته از من خواستند مواظب باشم... این بود که من به‌طور کاملاً غیر منتظره پرستار تو شدم.»

بونچوک با نگاه و فشار ضعیف دست، از او تشکر کرد.

— «کروتاگارف چه شد؟»

— «رفته به لوگانسک.»

— «گیه‌ورکیانتس چطور؟»

— «از... از تیفوس مرد.»

هر دو، گفتی به پاس حرمت متوفی، خاموش شدند.

آنا به آرامی گفت: «برای تو می‌ترسیدم. مریض سختی بودی.»

«با گاوای چه شد؟»

— «تماس من با همه‌شان قطع شده. بعضی‌هاشان به کامنسکایا رفتند. ولی حرف زدن برای

تو خوب است؟ نمی‌خواهی یک خورده شیر بخوری؟»

بونچوک به نشانه نفی سر تکان داد. زبانش رابه زحمت به حرکت درآورد و به پرسشهای خود ادامه داد:

— «آبرامسون؟»

— «هفته پیش رفت به وارانژ.»

بونچوک ناشیانه غلتید؛ سرش گیج رفت و خون به طرزی دردآور به چشمانش هجوم آورد.

کف دست سرد آنا را بر پیشانی خود حس کرد و چشم گشود. يك سوال عذابش می داد: در طول مدت بیهوشی چه کسی به نیازهای او می رسیده؟ آیا همین دختر بوده؟ سرخی کمرنگی بر گونه هایش دوید و پرسید:

— «خودت تنها از من پرستاری می کردی؟»

— «بله.»

بیمار رو به دیوار گرداند و زمزمه کرد: «باید خجالت می کشیدند، کثافتها. همه را به گردن تو انداختند...»

تب سبب بروز عارضه ناشنوائی جزئی شده بود. پزشکی که کمیته حزبی تراریتسین فرستاده بود به آنا گفت درمان این عارضه فقط پس از بازگشت بهبود کامل بیمار میسر است. بهبود او کند بود. اشتھائی گرگوار داشت، اما آنا به او سخت پرهیز می داد. در این خصوص چند بار بینشان مشاجره در گرفت.

بونچوک می گفت: «باز هم يك ذره شیر به من بده.»

— «دیگر نباید بخوری.»

— «خواهش می کنم... يك ذره دیگر بده. مگر می خواهی از گرسنگی بمیرم؟»

— «ایلیا، خودت می دانی که نمی توانم از مقدار معینی بیشتر بدهم.»

بونچوک آزرده خاطر دم در می کشید، رویش را به دیوار می کرد، آه می کشید و حرف نمی زد. آنا با آنکه دلش براو می سوخت، تسلیم نمی شد. پس از اندک مدتی بیمار سر برمی گرداند، صورتش گرفته تر و نا شادتر بود و باز التماس می کرد:

— «نمی توانم کمی کلم شور بخورم؟ آنا جان، خواهش می کنم... گوش کن... این

حرفهائی که دکترها می گویند شعر است.»

با آنکه همیشه با امتناع سرسختانه آنا مواجه می شد، گاه با زخم زبانهای خود او را

می آزرده:

— «تو حق نداری این طوری مسخره ام کنی. تو زن سنگدل و بی احساسی هستی. دیگر

دارم از تو متنفر می شوم.»

— «این هم مزد آنهمه زحمتی که برای پرستاری از تو کشیدم!»

دیگر نمی توانست خویشتن داری کند.

— «من که از تو نخواسته بودم پیش من بمانی. نباید از این بابت سر کوفت بزنی. تو از

موقعیت خودت سوء استفاده می کنی. بسیار خوب! هیچ چیز به من نده. بگذار بمیرم! افسوسی ندارد!»

لبان دختر می لرزید، اما خودداری و همه چیز را تحمل می کرد. اما يك بار، بعد از

تزاعی که به خاطر شیرینی بعد از غذا کردند، آنا با دلی افسرده برق اشک را در چشمان بیمار

دید و با حیرت گفت: «عجب، تو واقعا بچه هستی!» و برای آوردن يك بشقاب پر از شیرینی

به آشپزخانه دوید.

با انگشتانی لرزان يك دانه شیرینی در دست بونچوک گذاشت و گفت: «بخور، بخور،

ایلیا جان، دیگر عصبانی نشو. این یکی خیلی خوشمزه است.»

بونچوک، که به شدت رنج می کشید، کوشید دست او را پس بزند. اما نتوانست مقاومت

کند؛ اشکهایش را پاک کرد و شیرینی را خورد. خنده‌ای گنه کارانه از صورت تزار و ریشوش گذشت و در حالیکه با چشم طلب بخشایش می‌کرد، به آنا گفت:

— «من از بچه‌ها بدترم. دیدی، داشتم گریه می‌کردم...»

آنا به گردن بونچوک، که به شکلی مخوف لاغر شده بود، به سینه فرو رفته و بی‌گوشت او که از لای یقه‌باز پیراهنش پیدا بود، و به دستهای استخوانی‌اش نگاه کرد. سخت دستخوش عشق و ترحم شد و برای نخستین بار، ساده و با احساس، پیشانی خشک و زرد فام او را بوسید. دو هفته دیگر گذشت تا بونچوک توانست بدون کمک در اتاق راه برود. پا‌های نی‌قلیانی‌اش تاب تحمل وزنش را نداشت، و می‌بایست از نو راه رفتن بیاموزد.

بونچوک گفت: «آنا، نگاه کن» دارم راه می‌روم. و کوشید تندتر حرکت کند. اما ساقهایش تاب نمی‌آورد و زمین زیر پایش می‌لغزید. ناچار شد به اولین تکیه‌گاهی که یافت، تکیه زند و چون پیر مردی لبخند زد و گونه‌های بی‌خونش پراز چین و چروک شد. خنده کوتاه خشکی کرد و سست و توان از دست داده، تا قباز روی تختخواب افتاد.

اتاقشان بار انداز بود و از پنجره می‌توانستند نوار پوشیده از برف ولگا، و فراسوی آن، جنگل را که نیمدایره‌ای تاریک بود، و نمای موج کشتزارهای دور را تماشا کنند. آنا غالباً پشت پنجره می‌ایستاد و به تحول عجیب و شدیدی که در زندگی‌اش روی داده بود، می‌اندیشید. بیماری بونچوک به طرز شگفت‌انگیز آن دو را به یکدیگر نزدیک کرده بود.

ابتدا، زمانی که پس از سفری دراز و مشقت‌بار به تزاریتسین رسیدند، زندگی آنا آنچنان محنت‌زا و تلخ بود که او را به گریه می‌انداخت. پیش از آن هرگز این چنین برهنه و از نزدیک آن روی زندگی با محبوبی را ندیده بود. ناچار می‌شد با دندانهای برهم فشرده زیرجامه‌های بونچوک را عوض کند و شپش‌ها را از لای موهای سر تیدارش بیرون بکشد، پیکر سنگین او را به زحمت جابه‌جا کند و با تشنج و تهوع به تن نحیف و لختش که جان تزار و نیم زنده او را می‌پوشاند، دزدانه نظر افکند. دلش به هم برمی‌آمد و آشوب در امعاء و احشاش می‌افتاد، اما پلیدی و پلشتی برون نمی‌توانست احساس متیقن فرخنده درونی را نابود کند و دختر به فرمان قدرتمندانه این احساس، غلبه بر رنج و پریشانی خود را آموخت و سرانجام آنچه باقی ماند شفقت و عشقی نهفته در اعماق بود که به بیرون نقب می‌زد و راه می‌گشود.

یک‌بار بونچوک پرسید:

— «خیال می‌کنم، بعد از این، من حالت را به هم می‌زنم... درست است؟»

— «آزمایش بود.»

— «آزمایش چه چیزی؟ اراده و تحمل؟»

— «نه. احساسات خودم.»

بونچوک رو گرداند و دراز مدتی نتوانست مانع لرزش لبان خود شود. آن دو دیگر از این موضوع یاد نکردند. کلمات زائد و نارسا بودند. در اواسط ژانویه عازم واراثر شدند.

۱۷

بونچوك و آنا شامگاه شانزدهم ژانویه به واراثر رسیدند. دو روز در آنجا ماندند و چون دانستند کمیته انقلابی دن و نیروهای آن با حمله سربازان چرتسف، از کامنسکایا رانده شده‌اند، در تعقیب انقلابیون به میله راوو عزیمت کردند.

میله راوو، از جنب و جوش مردم زنده و با رونق بود. بونچوك فقط چند ساعتی در آنجا توقف کرد و سپس با اولین قطار رهسپار گلوباکایا شد. روز بعد، فرماندهی قسمت مسلسل را از نو به عهده گرفت و فردای آن روز در نبردی که به شکست قوای چرتسف انجامید، شرکت جست.

پس از متلاشی شدن نیروهای چرتسف، به طور غیر مترقبه بونچوك ناچار از آنا جدا شد. يك روز صبح، دختر، هیجان زده و اندکی اندوهگین، دوان دوان از ستاد آمد.

— «می دانی، آبرامسون اینجاست و خیلی مشتاق دیدن توست. خبرهای دیگری هم دارم... امروز از اینجا می روم.»

بونچوك با بهت و حیرت پرسید: «کجا؟»

— «آبرامسون، چندتا از رفقا و من برای آشوب افکنی به لوگانسک می رویم.»

بونچوك به سردی پرسید: «پس قسمت ما را ترك می کنی؟»

آنا خندید و صورت برافروخته خود را به سینه او فشرد.

— «اعتراف کن! تو از اینکه من قسمت مسلسل را ترك می کنم غمگین نیستی، بلکه غصه

می خوری که از پیش تو می روم! ولی زیاد طول نمی کشد. مطمئنم که آنجا بیشتر به درد

می خورم تا با تو کار کنم. من در تبلیغ و آشوب بیشتر از مسلسل تخصص دارم.» و با قیافه‌ای

شیطنت آمیز افزود: «حتی زیر دست فرمانده با تجربه‌ای مثل بونچوك.»

اندکی بعد آبرامسون وارد شد. مانند همیشه پرتحرک، بی قرار، و سرشار از نیرو بود.

يك دسته سفید از موهای شبق گوش مثل همیشه برق می زد. از دیدن بونچوك صمیمانه شاد شد.

— «باز بلند شدی؟ خیلی خوب است. آنا را با خودمان برمی گردانیم.»

چشمکی معنی دار زد و افزود: «تو که اعتراضی نداری؟ اصلاً؟ چه خوب! برای این

پرسیدم که فکر می کنی در تزاریتسین با هم حسابی دوست شده باشید.»

بونچوك لبخندی خویشن دارانه و معزون زد. «انکار نمی کنم که از رفتنش متأسف

می شوم.»

— «متأسفی؟ خوب، این هم شد يك چیزی... آنا، شنیدی؟»

آبرامسون در اتاق قدم می زد که کتاب داستان خاک گرفته‌ای را پشت یخدان دید و

برداشت بعد تکانی به خود داد و عازم رفتن شد.

— «آنا، زود حاضر می شوی؟»

آنا، که پشت پرده لباس عوض می کرد، از همان جا جواب داد: «تو برو. من تا يك

دقیقه دیگر می آیم.» هنگامی که از پشت پرده بیرون آمد، فرنچ خاکی رنگ سربازی پوشیده

و کمرش را با کمر بند چرمی بسته بود، و جیبهای لباس کمی بالاتر از پستانهاش قرار گرفته

بود، و دامن کهنه سیاهش چروکیده اما کاملاً پاکیزه بود. موهای تازه شسته‌اش پف کرده و از

زیر گره کیسو، بیرون زده بود. پالتواش را پوشید و با صدائی که نشاطش بکلی زائل شده و ملول و ملتمانه بود، سؤال کرد:

— «امروز تو در حمله شرکت می کنی؟»

— «خوب، معلوم است! توقع داری دست روی دست بگذارم و بیکار بنشینم؟»

— «من فقط سؤال کردم... گوش کن، مواظب باش. محض خاطر من احتیاط می کنی، مگر نه؟ یک جفت جوراب پشمی حسابی برایت می گذارم. سرما نخور و سعی کن پاهایت خشک بماند. از لوگانسک برایت نامه می نویسم.»

برق چشمان آنا ناگهان فرو مرد. موقع خداحافظی اعتراف کرد.

— «می دانی، جدا شدن از تو برایم خیلی سخت است. وقتی که آبرامسون به من پیشنهاد کرد به لوگانسک بروم، خوشحال شدم، ولی حالا احساس می کنم جای تو آنجا خالی خواهد بود. این هم دلیل دیگری که در حال حاضر احساسات دست و پا گیر است... خوب، به هر حال، خدا حافظ.»

تودیع دختر سرد و خویشتن دارانه بود، اما بونچوک درک می کرد که آنا از درهم شکستن عزم و اراده اش بیمناک است.

تا دم در بدرقه اش کرد. آنا شتابان، بی آنکه واپس نگاه کند، با شانه هائی که تکان می خورد، دور شد. بونچوک میل داشت او را صدا بزند، اما برق اشکی که به هنگام وداع در چشمان دختر دیده بود، سبب شد که بر خود مسلط شود و با وجدی ساختگی فریاد بزند:

— «امیدوارم در رستف پینمت. زنده باشی، آنا!»

دختر از بالای شانه، واپس نگریست و قدم تند کرد.

بعد از رفتن آنا، بونچوک غفلتاً خود را به نحوی مهیب تنها احساس کرد. به خانه بازگشت، اما دوباره فوراً بیرون دوید، چنانکه گفته ی خانه در آتش بود. هر شیئی از او سخن می گفت. همه چیز بوی او را داشت؛ دستمال فراموش شده و بر جا مانده، فانسقه سربازی، یغلاوی مسین، هر شیئی که دست آنا لمس کرده بود.

تا شب هنگام، در اطراف استانیسا سرگردان بود و اضطراب و احساسی غیر عادی پریشانش می داشت، گوئی عضوی از پیکرش را بریده بودند. نمی توانست با وضع جدید خو بگیرد. با حالی پریشان به چهره های گارد های سرخ و قزاقها می نگریست، برخی از ایشان را می شناخت و بسیاری از آنان او را بجا می آوردند. قزاقی کسه در کنارش جنگ کرده بود، او را متوقف کرد و به خانه خود برد و از وی دعوت کرد با عده ای از گارد های سرخ و ملوانان ورق بازی کند. این عده که در دودسیگار و چپق پنهان شده بودند، ورقها را روی میز می گویدند، اسکناسهای روبل کرسکی را به خش خش درمی آوردند و بی وقفه دشنام می دادند و فریاد می کشیدند. بونچوک احساس خفگی کرد و بیرون رفت. شرکت در حمله ای که یک ساعت بعد شروع شد، از درد و رنج نجاتش داد.

تشکیل جلسه داد و در این جلسه ژنرال نازارف Nazarov به سمت آتامان استان منصوب شد. در این اجلاس فقط نمایندگان معدود، اکثراً از استانیتهای نواحی جنوبی، حضور داشتند. نازارف به اتکای پشتیبانی این شورای میان تھی، فرمان بسیج تمامی قزاقان هیجده تا پنجاه ساله را صادر کرد. اما قزاقان به رغم تهدیدها و اعزام واحدهای مسلح به روستاها برای اجرای این فرمان، با ناخشنودی اطاعت می کردند.

همان روز که شورا کار خود را آغاز کرد، هنگ ششم قزاق دن به فرماندهی سرهنگ تاتسین Tatsin، که با توسل به جنگ حلقه نیروهای بالشویک را شکافته بود، از جبهه رومانی خود را به نواچر کاسک رسانید. این هنگ سر راه خود در نقاط گوناگون جاده به کاتهرینوسلاو Yekat Terinoslav با دشواریهای عدیده روبه رو شد، با اینهمه تقریباً با تمامی نفرات و کلیه افران خود به نواچر کاسک رسید.

از این هنگ با تشریفات رسمی استقبال شد و پس از انجام مراسم سپاس، ژنرال نازارف از قزاقان به خاطر حفظ انضباط نظامی و همراه آوردن اسلحه خود برای دفاع از دن، تشکر کرد.

اندکی بعد که این هنگ به جبهه اعزام شد، به نواچر کاسک خبر رسید که افراد، تحت تأثیر تبلیغات آشوب افکنانه بالشویکی خودسرانه مواضعشان را تخلیه کرده اند و از دفاع از دولت نظامی امتناع می کنند.

شورا در کار خود ناتوان بود. همگان احساس می کردند که سرانجام نبرد علیه بالشویکها معلوم و محتوم است. نازارف، که پیش از این ژنرالی پرتحرک و مقتدر بود، در نشستهای شورا، سر خود را در میان دو دست می گرفت و می نشست، چنانکه گوئی، در عالم خلسه ای دردناک است.

آخرین امیدها چون درختی پوسیده فرو می ریخت. از هم اکنون غرش توپخانه در نزدیکی تیخارتسکایا Tikhoretskaya شنیده می شد. شایع بود که قزاقهای سرخ به فرماندهی ستوان آفنانامف Avtonomov از تزاریتسین به سوی رستف پیشروی می کنند. واحد گارد سفید سروان چرنف زیر آتشی که از دو طرف می بارید، به رستف عقب می نشست و کرنیلف، که ماندن در شهر را خطرناک تشخیص داده بود، روز نهم فوریه تصمیم به عقب نشینی گرفت. سرتاسر آن روز کارگران در ناحیه تهرنیک Temernik از منفی گاه به ایستگاه راه آهن و گشتی های افسری تک تیر شلیک می کردند.

در حوالی غروب ستونی طولانی، در حالیکه به سنگینی روی برف نیمه ذوب شده حرکت می کرد، رستف را پشت سر گذاشت. تک و توك پالتوهای دانشجویی دیده می شد، اما اکثر لباسها افسری بود و سروانها و سرهنگها فرماندهی دسته ها را به عهده داشتند. در صفوف نظامیان، دانشجویان نظام و افسرانی با درجات گوناگون، از ستوان یار تا سرهنگ به چشم می خوردند. انبوهی از آوارگان به دنبال اراپه های پارکش در حرکت بودند: مردان سالخورده و خوش پوشی که پالتو و گالش بر تن و زنانی که کفشهای پاشنه بلند در پا داشتند.

در یکی از گروهانهای سربازی، ستوان لیستنیسکی راه می پیبود و در کنارش سروان ستاد، استاروبلسکی Starobelsky، و ستوان بچارف Bocharov، از نارینچک السدازان سووارف Suvorov و سرهنگ دوم لاویچف Lovichev، افسر سالخورده بی دندان، که موهای سرخ مایل به خاکستری، سرو صورتش را چون روباهی پیر پوشانده بود، حرکت می کردند.